

بہارِ خندا

کله نخم مرغی

و

دوست زبان درازش

ہویا
Hoopa

کله نخم مرغی

و

دوست زبان درازش



نویسنده: بیتا ترابی

تصویرگر: سمیه یزدان پناه

کله نخم مرغی

و دوست زبان درازش

سرشناسه: ترابی، بیتا، ۱۳۶۲ -
عنوان و نام پدیدآور: کله نخم مرغی و دوست زبان درازش /
نویسنده بیتا ترابی؛ تصویرگر سمیه یزدان پناه.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ص: مصور.
شابک: ۳-۳۴۸-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: گروه سنی: ج.
موضوع: داستان‌های فارسی
Persian fiction: موضوع:
شناسه افزوده: یزدان پناه، سمیه، ۱۳۶۱-، تصویرگر
رده بندی دیویی: ۸۴۳
شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۶۲۹۶۶
شابک: ۳-۳۴۸-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

تقدیم می‌کنم
به تمام بچه‌هایی که
قوری قارقوری دارند.



هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱،
واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۰۸۸۹۹۸۶۳

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب
بخش‌هایی از آن مجاز است.

www.hoopa.ir info@hoopa.ir



فهرست

۸۷	فصل هفدهم: زیپ کیفم باز نمی‌شه خانم	۹	فصل اول: تو که گفته بودی رستوران داره
۹۱	فصل هجدهم: بزمن زیر قورقور؟	۱۳	فصل دوم: گوش‌هاش هم مثل پاهاشه خانم
۹۶	فصل نوزدهم: چی‌کار به من داری تو؟	۱۸	فصل سوم: یادم رفت بپوشم
۱۰۰	فصل بیستم: مایوی من کو؟	۲۳	فصل چهارم: مگه تو با کجات حرف می‌زنی؟
۱۰۴	فصل بیست و یکم: گفتم تو رو جون صدوهفتادوشش تا بچه‌ی دیگه‌ات	۲۷	فصل پنجم: پس بگذار یک زبون بهش بزمن
۱۰۸	فصل بیست و دوم: امروز رو توی جوب می‌گذرونیم	۳۳	فصل ششم: به جان تمام پشه‌هایی که تا حالا نخورده‌ام
۱۱۵	فصل بیست و سوم: یک راز بگم؟	۳۷	فصل هفتم: چرا این‌جوری می‌خندی؟
۱۱۹	فصل بیست و چهارم: خنگ‌بازی درنیاری ها!	۴۴	فصل هشتم: قند تا یعنی چند تا؟
۱۲۲	فصل بیست و پنجم: قور بزمن بریم!	۴۸	فصل نهم: دیگه مدرسه نرو!
۱۲۷	فصل بیست و ششم: حواست به نوک شست پات باشه!	۵۳	فصل دهم: فکر کن من تو رو بگذارم روی سرم!
۱۳۲	فصل بیست و هفتم: تو برو زیر تخت بخواب!	۵۹	فصل یازدهم: زبونم رو دراز کنم، صورتش رو تُفی کنم
۱۳۵	فصل بیست و هشتم: با مربی‌ام نمی‌تونم برم استخر	۶۴	فصل دوازدهم: باقوری‌باقوری شدی
۱۴۰	فصل بیست و نهم: یک بار! فقط یک بار!	۶۸	فصل سیزدهم: توی جیب شلوارت له نمی‌شم؟
۱۴۴	فصل سی‌ام: این به من «ایششش» کرد؟	۷۴	فصل چهاردهم: زبونت رو دراز کن براشون
۱۴۹	فصل سی و یکم: اگه راست می‌گی، تو هم مایو نیوش خب!	۷۸	فصل پانزدهم: رنگت چرا پریده تارا؟
۱۵۷	فصل سی و دوم: خودت به من چسبیدی	۸۲	فصل شانزدهم: چُرت قورباغه‌ای چه شکلیه دیگه؟
۱۶۲	فصل سی و سوم: قشنگ بنداز صاف بیفته روی شکمم!		
۱۷۰	فصل سی و چهارم: می‌آم بالای جرثقیل		





فصل اول

تو که گفته بودی رستوران داره

کله‌ی من مثل تخم مرغ است. دوست داشتم مثل کله‌ی آوا گرد بود، درست مثل توپ تنیس. آوا هم کلاسی‌ام است. دیوانه است. توی کله‌ی توپ تنیسی‌اش، به جای مغز، هویج گاززده کار گذاشته‌اند. یک روز بالاخره کله‌اش را می‌شکنم و مغزش را درمی‌آورم تا به همه، هویج گاززده‌اش را نشان بدهم.

مامان می‌گوید «کله» بد است، باید بگویم سر. ولی انگار کله بهتر است؛ منظور آدم قشنگ معلوم می‌شود، ولی وقتی آدم بگوید سر، با مو و صورت قاتی می‌شود و منظور آدم خوب معلوم نمی‌شود.

از همین اول می‌خواهم چیزی به شما بگویم؛ اگر از من خوشتان نیامد، تا آخر حرف‌هایم را گوش نکنید... بله! با شجاعت هم می‌گویم، از همین اول اول هم می‌گویم: وقتی من در دل مامانم بودم، استخوان و رباط‌های پایین پایم، خوب بزرگ نشدند.

می‌شود. کی گفته مهم نیست؟ خیلی چیزهای دیگر هم مهم است. هرکس فقط خودش می‌داند چه چیزهایی برایش مهم است؛ مثلاً مهم است که من دیگر از سه‌شنبه‌ها خوشم نمی‌آید.

همه چیز برمی‌گردد به سه‌شنبه‌ی همین هفته. سه‌شنبه روز جلسه‌ی مامان و باباها با معلم‌های مدرسه بود. قرار بود مامان بیاید. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود که توی سالن همایش، همان‌جا که جشن و سرود و جلسه‌ها برگزار می‌شد، بابا از در آمد تو. باورم نشد، ولی بابای من بود. این اولین باری بود که به مدرسه می‌آمد. بابا رفت کنار میز دم در. پشت میز، خانمی نشسته بود و اسم هر بابا یا مامانی را که می‌آمد می‌پرسید و یادداشت می‌کرد، بعد برگه‌ای دستش می‌داد و دعوتش می‌کرد که بنشینند تا برنامه شروع شود. بابا نگاهی به جمعیت

داخل سالن انداخت. رفتم پیشش و باهم در

سکوت روی یکی از صندلی‌های ردیف

پنجم نشستیم. سالن پر شده

بود از مامان و باباها و بچه‌هایی

که کنارشان نشسته بودند. تا



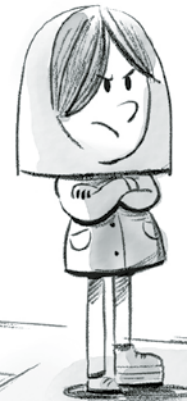
از من نپرسید رباط چیست؟ چون نمی‌دانم. از من نپرسید چرا استخوان پایم خوب بزرگ نشده؟ چون نمی‌دانم. این‌ها را دکتر به مامان و مامان هم به من گفته است. برای همین، پای چپ من پنج سانت از پای راستم کمتر رشد کرده است.

پنج سانتی‌متر... می‌دانم مسخره است. ولی همین پنج سانتی‌متر بعضی وقت‌ها باعث می‌شود تمام کمرم درد بگیرد، بعضی وقت‌ها گردنم هم درد می‌گیرد و همه‌ی این دردها به خاطر همان پنج سانتی‌متر است.

خیلی وقت‌ها فکر می‌کنم چه کار کنم تا پای چپم هم کش بیاید و اندازه‌ی پای راستم شود.

مامان می‌گوید هیچ هم موضوع مهمی نیست. مامان می‌گوید گوش داری، چشم داری، دماغ داری، دهان داری. خیلی‌ها همین‌ها را هم ندارند.

ولی مهم است. همین پنج سانتی‌متر برای من مهم است و باعث شده وقتی راه می‌روم، پلنگم. هر چقدر هم تندتر راه بروم، لنگیدنم بیشتر معلوم





فصل دوم

گوش هاش هم مثل پاهاشه خانم

از زنگ ریاضی خوشم نمی آید. یک مشیت عدد را یاد بگیریم، باهم جمع کنیم یا از هم کم کنیم و از همه بدتر تقسیم کنیم که چه بشود؟ اصلاً تقسیم کردن را دوست ندارم، نه توی ریاضی نه توی خوراکی‌هایم با کسی.

خانم فراز پنج تا مسئله داده بود ببریم خانه حل کنیم. من حل نکرده بودم. وقتی خانم فراز داشت بچه‌ها را نگاه می کرد تا یکی را انتخاب کند، سعی کردم قیافه‌ی خون‌سردی بگیرم و صاف نگاهش کنم. پَر و بر تا یک وقت فکر نکند مسئله‌هایم را حل نکرده‌ام. همان‌طور که سیخ نشسته و به چشم‌های خانم فراز زل زده بودم، اسمم از دهانش پرید بیرون: «تارا، سؤال اول رو تو بیا حل کن!»

اسمم توی کلاس چرخید! یک لحظه فکر کردم کاش به جای اینکه لنگ بودم، کر بودم. کاش گوش آدم یک دکمه‌ی گرد و کوچولوی

اینجایش بد نبود. اصلاً هم بد نبود. ولی وقتی برنامه‌ها تمام شد، مامان و باباها رفتند و ما هم داشتیم برمی گشتیم کلاس که آوا بلند توی راهرو گفت: «هی! پس بابات پیتزا می بره دم خونه‌ها لنگولی؟!»

همه برگشتند و نگاهم کردند. حالم گرفته شد. کاش می توانستم درجا نامرئی شوم و بروم یک جای دیگر. مثلاً توی حمام باشم، جایی که هیچ کسی جز خودم آنجا نباشد.

نمی دانم صدای کی بود، فکر کنم الهام بود که گفت: «باباش پیک پیتزافروشیه؟»

مروارید به چشم‌هایم زل زد و گفت: «آررره؟ تو که گفته بودی رستوران داره و کلی آدم توی رستوران‌ش کار می کنن و پیتزاهای خوش‌مزه درست می کنن؟»

آوا بلندتر گفت: «دیشب باباش سه تا پیتزا آورد دم خونه‌ی ما.» برگشتم و با تمام وجود داد زدم: «دروغ گوی احمق! اون بابای من نبوده... فهمیدی؟ نبوده... احمق دیوونه!»

و پای راستم را که بلندتر بود، محکم کوبیدم زمین. ولی خودم می دانستم که آوا دروغ نمی گوید، می دانستم که بابام پیتزا می برد دم در خانه‌ها. ولی این خیلی احمقانه است که میان این همه خانه، بابای آدم باید درست برود دم در خانه‌ی آوای کله‌توپ‌تنیسی مغزهویجی.

از پشت مقنعه‌اش می‌افتد بیرون. موهایش هم رنگ خرمالو است. من خرمالو دوست ندارم. وقتی می‌خورم، زبانم یک‌طوری می‌شود، انگار زبانم به سقف دهانم می‌چسبد. اما خرمالوی موهای مروارید خوشگل است، فقط یک چیز او خوب نیست: مروارید هم با من دوست است و هم با آوا کله‌توپ‌تنیسی. این خیلی بد است، اما فکر کنم با من بیشتر دوست است، چون توی کلاس کنار من می‌نشیند و زنگ‌های تفریح، بعضی وقت‌ها اگر نارنگی بیاورد، نصفش را می‌دهد به من. جرزنی هم نمی‌کند؛ درست نصفِ نصف می‌کند. ولی از وقتی آوا گفته بابام پیک پیتزافروشی است، با من کم حرف می‌زند.

خانم فراز، با آن کفش‌های مشکی‌اش که پایون داشت، ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. کاش به‌جای من مروارید را صدا می‌کرد. مروارید همیشه همه‌ی تمرین‌هایش را حل می‌کند.

خانم فراز بلندتر گفت: «نمی‌شنوی تارا؟»

آوا از عقب کلاس گفت: «گوش‌هاش هم مثل پاهاشه خانم!»

چند نفر خندیدند. مروارید نخندید. می‌خواستم برگردم و مدادم را از همان‌جا پرت کنم توی صورتش. برگشتم و داد زدم: «با من بودی کله‌توپ‌تنیسی؟»

بچه‌ها باز هم خندیدند.

صورتی داشت؛ هر وقت دلش می‌خواست، تقی می‌زد روی دکمه و صدای بقیه را می‌شنید و هر وقت هم دلش نمی‌خواست، دو تا تقی می‌زد به دکمه و صدا آن‌قدر کم می‌شد که دیگر چیزی نمی‌شنید. خیلی خوب می‌شد. آن وقت دیگر مجبور نبودم صدای آوا را آن سه‌شنبه بشنوم، یا صدای مامان را وقتی که داد می‌زد و می‌گفت: «تو چرا اتاقت همیشه این‌قدر کثیف و نامرتبه؟»

خانم فراز با من لج است. نپرسید از کجا می‌دانم، چون می‌دانم که لج است.

سر جایم نشسته بودم که باز گفت: «تارا؟ پس چرا نمی‌آی؟»

تصمیم خودم را گرفته بودم. به روی خودم نمی‌آوردم. انگارنه‌انگار که با من بوده و اسم من را صدا کرده. با خودم گفتم: «من هم لج می‌کنم. لج کردن که کاری ندارد. حتی اگر آدم مجبور شود خودش را به کری هم بزند، کاری ندارد. خیلی هم راحت است. نباید بترسم.

هرطوری شده باید سفت به نیمکت‌م بچسبم.»

خانم فراز گفت: «صدام رو نمی‌شنوی تارا؟ گفتم بلند شو!»

تکان نخوردم. فقط نگاهش کردم.

مروارید از آن طرف نیمکت گفت: «تارا...»

موهای مروارید بلند است و همیشه آن‌ها را می‌بافد و نوک موهایش

خانم فراز در کلاس را باز کرد و گفت: «بیرون!»

فکر کردم می‌خواهد آوا را از کلاس بیرون کند. اما داد زد: «تارا،

بیرون!»

قبل از اینکه همه‌ی مدرسه را خبر کند،

بلند شدم و از کلاس رفتم بیرون. بد

هم نشد. رفتم پیش خانم صدر،

بوفه‌دار مدرسه. همیشه به من

پفک هندی می‌دهد، همین جوری،

مجانی. کلی برایم حرف می‌زند. از

پسرش بامداد می‌گوید که درس

نمی‌خواند و می‌خواهد فوتبالیست

شود، از آقا مجتبی

می‌گوید که سبک

شیرها را تا داخل

بوفه می‌آورد و توی

یخچال می‌چیند، از

شوهرش که فقط



توی خانه می‌خوابد و همیشه عصبانی است و همه‌اش با خودش حرف

می‌زند و سر پسرش داد و بیداد می‌کند. من شوهر خانم صدر را ندیده‌ام،

اما باورم نمی‌شود کسی شوهر خانم صدر باشد و بتواند بد اخلاقی کند.

چون او خیلی مهربان است و بوی ساندویچ الویه می‌دهد.

خانم صدر به من گفت، می‌آید با خانم فراز حرف می‌زند و سعی

می‌کند ماجرا را تمام کند. می‌دانستم الکی نمی‌گوید. خانم صدر تنها

کسی است که سرم داد نمی‌زند، حرفش حرف است و هیچ وقت هم

کاری به پای چپم ندارد.

مانتویش هم قهوه‌ای سوخته و خیلی گشاد است و به قول مروارید دو سایز برایش بزرگ است. اصلاً هم به رنگ کفش‌هایش نمی‌آید. سوتش هم که سبز است. هیچی دیگر. همه‌اش هم به ما می‌گوید چرا مانتوهایمان را می‌دهیم به مامان‌هایمان که برایمان تنگ کنند. یا می‌گوید چرا این همه گوشواره آویزان گوشمان کرده‌ایم. البته من فقط موقعی که می‌روم مهمانی، گوشواره می‌اندازم. مروارید هم همیشه دو تا گوشواره‌ی خوشگل کوچولوی آبی فیروزه‌ای به گوشش دارد. خانم آزاد به چیزهای دیگر هم حساس است. او به دویدن حساس است. به اینکه کیسه فریزرهایمان را از آبخوری پر کنیم و روی هم بپاشیم، حساس است. به اینکه همدیگر را به اسم حیوانات صدا کنیم، حساس است. خانم آزاد ناظم‌ان است و به همه چیز حساس است. دلمان نمی‌خواست به اردو بیاید. لابد می‌خواست هی بگوید کجا نرویم، کجا ننشینیم، کجا نخندیم، کجا شعر نخوانیم... همه‌ی جمله‌های خانم آزاد با «نون» شروع می‌شوند:

نرویم! نکشیم! ندویم! نریزیم! نبندیم...

قرار بود توی اردو ساندویچ الویه بخوریم. ساندویچ‌ها را خانم صدر درست می‌کرد. خانم صدر به من گفته بود که ساندویچ الویه‌ای که برای من درست می‌کند، مخصوص است و گفته بود باینکه از بیرون



فصل سوم

یادم رفت بپوشم

می‌خواستیم از طرف مدرسه، برویم پارک جنگلی. می‌دانستم اردو خوش نمی‌گذرد، ولی تصمیم گرفتم بروم تا روی آوای کله‌توپ‌تنیسی و الهام و زوزی را کم کنم. الهام هم نیمکتی آواسه. موهایش وزوزی است و وزهایش توی هم است و قیافه‌اش هم بی‌ریخت، چون موهای وزوزی زیادش، کله‌اش را گنده کرده. ما کلاس سومیم. تعدادمان سی‌ودو نفر است، اما فقط دوازده تایمان برای اردو ثبت‌نام کرده بودیم. قرار بود خانم فراز و خانم صدر و خانم آزاد همراهمان بیایند.

خانم آزاد یک سوت به چه بزرگی دور گردنش آویزان است، من فکر می‌کنم شب‌ها هم با سوتش می‌خوابد. این قدر ابروهایش را بالا و پایین کرده که دیگر ابروی راستش بالاتر از ابروی چپش است. کفش‌های خانم آزاد مثل کفش‌های خانم فراز نیست؛ پایون ندارد؛ ساده و سیاه است؛ پاشنه هم ندارد؛ یک جورهایی زشت است.

معلوم نیست و مثل بقیه‌ی ساندویچ‌هاست، اما مخصوص است و الویه‌اش خوش‌مزه‌تر است.

توی وَن، روی یکی از صندلی‌های تکی نشستم. از همان‌ها که باید پشتش را باز کنیم. سخت بود. چون سفت بود و با هر دو دستم کلی زور زدم تا پشتش را باز کنم. سفت بود، ولی آخرش باز شد و نشستم. چقدر سازنده‌ی ون آدم فهمیده‌ای بوده که یک ردیف صندلی تکی توی آن کار گذاشته برای آدم‌هایی که دلشان نمی‌خواهد کنار کسی بنشینند. مروارید هم که نبود. گفت مامانش اجازه نداده به اردو بیاید. تنها بودم.

تا حالا پارک جنگلی نرفته بودم. مامان دیشب چند بار گفت

برای رفتن به اردو «کفش‌های

مخصوصم» را بپوشم؛ گفته

بود چون صبح تا عصر

بیرونم، کمرم درد می‌گیرد.

کفش‌های مخصوصم را

که می‌پوشم، دیگر کمرم

درد نمی‌گیرد و پایم لنگ

نمی‌زند، اما دوست ندارم

آن‌ها را بپوشم. خیلی بی‌ریخت‌اند و همه‌شان هم همین‌شکلی و همین‌رنگی هستند. حتی از کفش‌های خانم آزاد هم زشت‌ترند. سیاه و گنده و ساق‌دار. پایم تویشان خیلی سنگین می‌شود. مامان می‌گوید باید آن‌ها را بپوشم تا کمرم کج نشود. چون دکتر به مامان گفته اگر بپوشم، کم‌کم مهره‌های کمرم کج می‌شود. دکتر گفته کفش‌های مخصوص برای تمام بچه‌هایی است که یک پایشان کوتاه است. توی کفش‌ها، یک چیزهایی کار گذاشته‌اند که پای کوتاه آدم اندازه‌ی آن یکی پا شود. من حاضرم کمرم کج شود، آن‌قدر گردن‌درد بگیرم که شب‌ها خوابم





فصل چهارم

مگه تو با کجات حرف می زنی؟

توی پارک جنگلی، با چند قدم فاصله از بچه‌ها راه می‌رفتم. خوب بود، اما خانم آزاد همه‌اش اذیتم می‌کرد که چرا از جمع جدا می‌شوم. قرار شد نزدیک چشمه بنشینیم تا بچه‌ها بازی کنند و بعدش ناهار بخوریم. من پشتم را به همه کردم. رفتم درست نزدیک چشمه نشستم. از بچه‌های دیگر به چشمه نزدیک‌تر بودم. خیلی هم خوب بود. نمی‌خواستم وقتی وسطی بازی می‌کنند، بینمشان.

بچه‌ها جیغ می‌کشیدند و بازی می‌کردند. زیرچشمی حواسم به آوا بود که وسط بود و می‌دوید و توپ هم بهش نمی‌خورد. نمی‌فهمید که حواسم بهش هست. زیرلب با خودم گفتم:

«خوبه سنگی چیزی بردارم و از همین جا پرت کنم به کله‌اش، شاید هم پرت کنم به پاش... شاید هم...»

یک دفعه یکی گفت: «این سنگه چطوره؟! باید قشنگ تالایی پرت

نبرد، اما آن کفش‌ها را نپوشم. تازه یک چیز بد دیگر هم هست؛ دکتر گفته اگر کفش‌های مخصوصم را نپوشم، کم کم پای سالمم هم ضعیف می‌شود، چون همه‌ی وزنم روی آن است. بازهم مهم نیست. حتی اگر دکتر چیزهای بدتری هم بگوید، من دوست ندارم آن کفش‌های گنده‌ی زشت سیاه را بپوشم که تا بالای مچ پایم می‌آید و خفه‌ام می‌کند. من دلم همین کفش‌های سفید خودم را می‌خواهد. خیلی خوشگل نیست. ولی زشت هم نیست.

صبح مامان کنار جاکفشی ایستاد و گفت: «کفش‌های مخصوصت تارا!! یادت نره. امروز می‌خواید از صبح تا عصر توی پارک راه برید.» دلم می‌خواست یادم برود. همیشه یادم بود که باید بپوشم، اما نمی‌پوشیدم و به مامان می‌گفتم «یادم رفت بپوشم». الکی می‌گفتم. بالاخره صبح کفش‌هایم را پوشیدم. چاره‌ای نداشتم. مامان نمی‌گذاشت به اردو بروم. آن کفش‌های مسخره و بی‌ریختم پایم بود و روی صندلی تکی‌ون نشسته بودم که آقای راننده راه افتاد. تنها رفتم. ولی چه کسی فکرش را می‌کرد که چه ماجرای عجیب و بامزه‌ای در انتظارم بود.

سنگ حرف نداره. برش دار، دستت رو لوله کن و بکوب به کله اش یا به زانوش! خوب می شه! اون وقت باهم می شینیم روی برگ ها و قورقور بهش می خندیم!»

و با زبانش سنگ کوچک و تیزی را نشان داد.

باز گفت: «ببین! مثل من باید قورگیریت خوب باشه! وقتی پشه می بینم، یواش یواش زبونم رو درمی آرم و دراز می کنم می گویم ته پشه هه! تا پشه هه بفهمه چی شده چی نشده، من زبونم رو لوله کردم و بردمش توی قارقوری های شکم!»

داشت حرف می زد!... همین جوری تندتند. یک قورباغه، گوشه ی پارک جنگلی، داشت با من حرف می زد.

من هنوز هیچی نگفته بودم. دست هایم می لرزید. پوستش سبز پررنگ بود، خال داشت. نگاهم می کرد. قیافه اش خون سرد بود.

با تته پته گفتم: «تو؟ تو...؟ قور... قور... قور باغه ی واقعی هستی؟!» نگاهم کرد و گفت: «نه پس! پلاستیکی ام... حُب معلومه واقعی ام دیگه... واقعی نبودم که حرف نمی زدم!»

کنی بزنی به زانوش. می تونی؟ مثل من که زبونم رو لوله می کنم و قوررری می زنم به پشه ها. دقیق دقیق. نه این ور، نه اون ور. قورررر!»

گیج شدم. ترسیدم. هیچ کس نبود، هیچ کس نزدیک من نبود. صدایی که با من حرف زد، پسرانه بود. چقدر قورقور کرد. چقدر زیاد و تندتند حرف زد.

یک دفعه دیدمش. آفتاب افتاده بود رویش و پوست سبزش برق می زد. خیلی کوچولو بود. خیلی. نتوانستم جیغ بکشم و تکان بخورم.

عین خیالش نبود که مرا

ترسانده. زبان درازش را

درآورد و با خون سردی

نگاهم کرد و گفت:

«قورگیریت خوبه؟ این



عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا: این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است. و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....